

لشکر سرگردان

مرد به چوکی سرویس نشسته بود و پلک های چشمانش پایین افتاده بودند. او مانند کسی که به خواب رفته باشد، به نظر می رسید. چشمان را بسته بود و چرت می زد. یک تعداد مردان پیر و جوان در سرویس ایستاده بودند. آنان وقتی به او می نگریستند، هر یک در موردش فکرهای گوناگون می کرد. یکی می اندیشید، که خواب بوده باشد؛ دیگری فکر کرد، که جوان سی ساله خود را به خواب زده است؛ تا مجبور به ایستادن برای مردان پیر و ذهیر ایستاده در سرویس ملی بس، نشود؛ یکی از جوانان ایستاده در دلش گفت، که شاید مرد، بیمار باشد. مرد مسن و ریشدار که در دو قدمی او ایستاده بود، با خود گفت، که حتماً او کار زیاد کرده و خسته است؛ اما هیچ یک در مورد مرد حدس درست زده نتوانسته بود. مرد بیدار بود. او صرف چشمانش را بسته کرده و به مشکل خود می اندیشید و راه چاره به آن را می سنجید. او با بستن چشمانش در دنیای خود غوطه ور شده بود. مرد جسماً در چوکی سرویس نشسته بود؛ ولی روحاً از حال رفته بود. مرد نه مردمان ایستاده در سرویس را می دید و نه به توقف و حرکت سرویس پی می برد. چهره مرد، با ریش ناتراشیده دو سه روزه، لبان خشک و ترکیده و صورت آفتاب سوخته، هنوز جذابیتش را از دست نداده بود. مرد گاه گاهی چشمانش را نیمه باز می کرد و از موقعیت سرویس خود را با خیر می ساخت.

در این وقت مرد آهی سوزناک کشید و با خود گفت:

- خداوندا...! چطو کنم...؟ آخر چقه از شعبه برآمده و پشت خانه بگردم. میدانم، که همکارایم مشکل مه درک میکنن؛ ولی تا چی وقت...؟ دو روز دگه وقت دارم، اگه نی صاحب خانه جُل و پوستک مره به کوچه می اندازه.

مرد یک چشمش را باز کرد و با یک چشم به ایستگاه نظر انداخت. دوباره چشمانش

را بست. سرویس از ایستگاه به حرکت آمد و مرد باز هم با خود گفت:

- سابقا خوب بود، که به سر و آخر کوچه و یا ده بالای خانه نوشته میکنن، که خانه کرایه موجود اس؛ لیکن حالی همه از طریق رهنمای معاملات، خانه های شانه به کرایه میتن. باز

به هر رهنما که آدم میره، کرایه ره بلندتر میگن. یک مامور پایین رتبه دولتی، چقه توان داره؛ تا دو اتاق ره به کرایهٔ بلند بگیره.
مرد آهی کشید و باز هم با خود گفت:

- از صبح تا به شام به هر گوشه و کنار شار رفته و به رهنما ها سر میزنم. او خداجان...!
اول خو به دو، سه هزار اوغانی (افغانی) کدام خانه کرایه مشترک هم پیدا نمیشه، باز گیرم پیدام شوه، سایه رخ و نمناک می باشه. اولادکایمه خو رماتیزم خات گرفت. اونا ره به ایتو خانا کدام گزدم، مزدم نه گزه.

شخصی که پهلوی مرد نشسته بود، قبل از رسیدن به ایستگاه، از جایش برخاست و کوشیدن گرفت، تا خود را به دروازهٔ عقبی سرویس برساند. پسر جوان و پتلون پوشی از بین چند مردان مسن تر از او، خود را به چوکی رسانید و نشست. با نشستن پسر به چوکی، شانه های او با مرد تصادم کرد. مرد از خیال هایش بیرون آمد و چشمانش را باز کرد. او با دقت به جوان دید؛ تا او را ملتفت به اشتباهش سازد؛ ولی جوان بدون اینکه متوجه ادیت کردن مرد شده باشد، چشمانش را دوباره بست. پسر آهنگی را از رادیوی تیلیفون همراهش ذریعهٔ گوشی ایکه به گوشها زده بود، می شنید. او با وجود که همه چیز را دانست؛ اما خود را تیرآورد و خودش را به خواب زد. مرد وقتی بی تفاوتی جوان را دید، به بالا دید. با دیدن چند مرد مسن ایستاده در سرویس، از جا برخاست و گفت:

- او...! معذرت میخایم. حاجی صاحب...! عفو کنین. کاکا جان...! مره ببخشین. بیاین...
اینجه بشینین.

مرد ریش سفید که با یک دست از دستهٔ آهنین چوکی محکم گرفته بود و با دست دیگر عصایش را با خود داشت، لبخند زد و گفت:

- نی، خیر ببینی. درست اس. تو بشی که مانده و ذله باشی.

مرد درحالی که پاهایش را از مقابل پاهای پسر می گذشتاند، گفت:

- هیچ امکان نداره. عفو کنین، که متوجه نبودم. شما باید بشینین.

مرد ریش سفید به مردان دیگر ایستاده دید و اشاره کرد؛ تا بنشینند؛ ولی هر کدام آنان

به یک صدا گفتند:

- نی حاجی صاحب... شما بشینین.

مرد کمک کرد؛ تا مرد ریش سفید به چوکی بنشیند. مرد ریش سفید به مشکل از پیشروی زانوان پسر نشسته، پاهایش را گذشتاند و به چوکی نشست. عصایش را از دست مرد گرفت و گفت:

- بچیم خیر ببینی. با آمدن دموکراسی به ای کشور عقب مانده، جوانای ما آداب و تربیه خانواده گی خوده فراموش کنن. پریشان مالوم میشی... خیریت باشه...؟

مرد همان قسمی که با دستانش از دستگیر نصب شده در سقف طرف چپ چتِ سرویس محکم می گرفت؛ تا تعادلش را حفظ کند، گفت:

- حاجی صاحب...! به زندگی هر مامور، ده ها غم و درد جای داره... مه از کدامش به شما قصه کنم. از یک ماه میشه، که خانه کرای میپالم. صاحب خانیم کرایه خانه ره بالا برده... توان پرداخت شه ندارم. مره جواب کده و دو روز دگه وقت دارم. اگه نی....

مرد ریش سفید زهرخندی زد و گفت:

- خدای تعالی کریم و رحیم اس. یک هفته پیش، مم یک خانه ره به کرایه گرفتم و کوچ کشی کدم.

یکی از مردان مسن ایستاده گفت:

- شمام خانه ندارین...؟ سی و پنج سال میشه، که معلم مکتب هستم. به امید اینکه دولت امروز کدام نمره زمین میته، فردا میته... اینه پیر شدم. به امید داشتن یک سرپناه، امروز نی سبا خات مُردم.

مرد ریش سفید با تأثر به او دید و گفت:

- ده شروع هر سال ماموران، معلمان و افسران، سرگردان مصروف پالیدن خانه کرای میباشن؛ بیچارا به مثل لشکر سرگردان به هر رهنمای معاملات سر میزنن. هان راستی سوال کدی که شمام خانه ندارین. خانه داشتم. یک توته زمین پدری بود، که چند اتاق داشت. ده جنگهای تنظیمی به ویرانه مبدل گشت و چوب و خشت او ره هم ظالمها بردن.

او قطره های اشکی را که از به یاد آوردن روزها و شب های وهشتناک جنگ های

داخلی، از چشمانش سرازیر شده بود، با کف دست راست سترد و گفت:

- به هشت سال موفق شدم؛ تا از خشت خام، چهار دیواری کنم.

چند مرد نشسته و ایستاده در سرویس گفتگوی آنان را شنیدند و چند نفر دیگر در مورد تبصره هایی کردند. به راستی که اکثر راکبان بی خانه بودند و در سال یکی، دو مرتبه در پالیدن خانه^۶ کرایه سرگردانی را متقبل شده بودند. مرد که با شنیدن درد دیگران حیران مانده بود، به خود آمد و به بیرون از سرویس دید. او وارخطا شد و با صدای بلند صدا زد.

- استاد جان...! ایستاده کو... پایین می‌شم... استاد... ایستاده کو.

پسر جوان موی دراز که از راکبان پول کرایه را جمع می کرد، صدا زد:

- تا میشه... خلیفه... یک نفر پایین میشه، خویش بُرده بود.

موتر که از ایستگاه حرکت نموده بود، دوباره ایستاد. راننده با خشم از شیشه به عقب دید. مرد از مرد ریش سفید و دو مرد مسن خدا حافظی کرد. او کوشش رسانیدن خود را به دروازه نمود. راننده صدا زد:

- بیا در...! زود شو... خویته ده خانیت می‌کدی. سرویس خو اتاق خو پدرت نیس.

مرد که به دروازه رسیده بود، با صدای بلند گفت:

- ببخشین استاد جان... فکرم نبود... خیر ببینی.

او از سرویس پایین شد؛ دستمال عرق پاکش را از جیب پتلون بیرون کشید و عرق های گردن و پیشانی را سترد، دستمال را به جیب جا به جا کرد. او از جیب بالای سینه اش شانه کوچکی را گرفت و موهایش را شانه زده و به راهش روان شد. بعد از طی نمودن مسافت دو صد متری به یک دکان رهنمای معاملات داخل شد و به چند مرد نشسته گفت:

- سلام بیادرا...!

یکی از مردان که مالک رهنما به نظر می رسید، گفت:

- علیکم السلام...! خیریت خو بود...؟

مرد لبخند زد و گفت:

- از خاطر همو خانه آمدیم.

- کدام خانه...؟

- خانه کرایه...! شما دیروز گفته بودین؛ تا امروز خبر بگیرم... گفتین، که کدام خانه درک دارین.

- خانه کرایه...! کدام خانه...؟ خو... یادم آمد... فعلاً خانه ندارم. حالی کته ای بیادرا قرارداد نوشته می کنم. یکدفعه امروز عصر و یا سببا صبح خبر بگی... مه کوشش می کنم؛ تا برت پیدا کنم.

- بیادرجان...! یک هفته میشه، که همه روزه میایم... آخر چند روز دگه بیایم... دو روز دگه وقت دارم.

مرد از کوچ به جایش ایستاد و گفت:

- میمانی ما... یا نی... ما از خود صد کار و بار داریم. گفتم که کوشش می کنم... باز اگه سه صد، چهار صد دالر داده میتانی... بیا که همی حالی کتیت قرارداد بسته کنم. ده دو، سه هزار اوغانی خانه پیدا کن خو، کار آسان نیس. برو دگه... باز چند سات باد تر بیا.

- بیادرجان...! پیدا خات شد...؟

- حالی برو که ما کار داریم. چرا پیدا نشه... میشه... پیدا میشه، خو به مشکل... کمی وقت زیاد کار داره... مه باید از چند نفر بپرسم. خدا حافظ... بامان خدا.

مامور بیچاره با شانه های افتاده و گردن پت از دکان بیرون آمد. او چند قدم که رفت در زیر سایه یک درخت ایستاد. لحظه یی بعد احساس گرسنه گی نمود. به اطرافش نظر انداخت و حرکت کرد. بعد از پیمودن مسافتی در مقابل سوامارچی ایستاد و گفت:

- سلام دگروال بیادر! یک چاینک چای و نیم نان بتین.

دگروال به مرد دید و گفت:

- مانده نباشی مامور صایب! به چوکی بشی... خوب شد که به سوامار (آب) یخ ننداختم.

مامور به کنج دراز چوکی نشست و لحظه یی بعد دگروال یک چاینک چای سیاه و نیم قرص نان خشک را پهلوی او گذاشت و گفت:

- نی که بازم نیافتی...؟ بوره یا بی بوره...؟

- نی، نی. درست اس. دلم بوره نمیشه.

- خیرس... جای شیرین بخو، که مانده گیت بشینه. از خاطر بوره از تو پیسه نمی گیرم. بی خانه گی سخت اس. از دلت میایم... پانزده سال درس خواندیم...! بیست سال کار کردم. از وطن و مردم خود صادقانه دفاع کردم... آخرش اینه... سوامارچی شدم... دی دی آرم (DDR) کدن...!

مامور در حالی که لقمه نان دهنش را به کمک چای قورت می داد، گفت:

- میدانم دگروال صاحب...! نتیجه پاکی صداقت و ایمانداری همی اس... اگه پاکی و صداقت کنی، صاحب چیزی نمیشی؛ تا آخر عمر بی خانه میمانی؛ اولاده کایتم خوار و بیچاره میشن؛ خودت تحقیر و بی عزت میشی؛ دو پیسه آدم سرت کلنگ میکنه.

عقده گرفتش و پیاله را به چوکی گذاشت. او دوقطره اشک سرازیر شده از گوشه

چشمانش را با آستین پاک کرد و گفت:

- جُل و پُوستک مه به کوچه می اندازه...! سیاسرا ره کجا خات بُردم...؟ زن و چهار دخترایمه خو به سرک و کوچه مانده نمیتانم.

دگروال دست به شانه مامور گذاشت و گفت:

- مامور صاحب...! اگه خانه نیافتی، خانه غریبانه مه صدقه سرت. تر خوردیم، تر بخورین و اگه خشک خوردیم شما هم خشک بخورین. اگه خانه نیافتی، بری یک مدت تا که خانه پیدا میکنی، کوچ و بار ته خانه ما بیار.

مامور که در دلش روزنه امید با شنیدن پیشنهاد دگروال پیدا شده بود، گفت:

- جای خودت هم تنگس... باز صاحب خانیت اجازه میته، یا نی.

- او دُور از مه زندگی داره... فکر نکنم، که از آمدنت خبر شوه... مامور صاحب ری نزن... میگن دل که تنگ نباشه، جای تنگ نیس. باز مه که به درد تو نخورم و تو به درد مه نخوری... پس انسانیت و مسلمانی ما کجاس...؟

- تشکر دگروال صاحب...! دل مه جمع کدی. مه کوشش خوده می کنم، که کدام خانه گک پیدا کنم؛ چند رهنما والا واده (وعده) کدن.

مامور ده دقیقه بعد از دگروال خداحافظی نمود و برای جستجوی خانه درکوچه و

پسکوچه های شهر مصروف شد. او لحظه یی قبل از شام، با دل نا امید به خانه رفت.

* * *

مامور جواب سلام زن و دخترانش را داد و خود را بالای دوشک دراز انداخت. زن چادرش را در سر، مرتب ساخت و به شوهرش که مانده و ذله به نظر می رسید، با دقت دید. به اشاره زن، دختران از اتاق خارج شدند. لحظه بی بعد دختر بزرگ یک ترموز رنگ و رو رفته و یک پیاله را آورد و در حالی که چای می ریخت، گفت:

- آغا جان...! چای آوردم. اینه برتان انداختم؛ تازه به شما دم کده بودم.

مامور نیم خیز شد و گفت:

- دختر گلم خیر ببینی. کدام دانه شیرینی نداری...؟
دختر گفت:

- دیروز خلاص شد... شما هم خو معاش نگرفتین.

پدر با مهارت موضوع را دور داد و سوال کرد:

- کته درسهای مکتب چطور هستی...؟

دختر چادر را از کنج چشمش دور انداخت و گفت:

- خوب هستم؛ بخیر سال آخر اس، کمی زحمت کشی کار داره. آغا جان...! خانه نیافتین...؟

پدر درحالی که پیاله چای را از لبش دور می ساخت، به زنش دید و خاموشی اختیار

کرد. زن به سخن آمد و به دختر گفت:

- آغایته به عذاب نساز؛ وقتی پیدا کنه، خبر خات شدیم؛ حالی برو سرشته دیگه بگیرین؛ یک سات خو آغایتانه آرام بانین؛ بیچاره مانده و ذله شده باشه.

دختر از مقابل پدر برخاست و گفت:

- اگه وضو می گرفتین، به تشناب او بردیم.

مامور زهرخند زد و گفت:

- مه وضو دارم... دو، سه دقه به آذان مانده.

دختر از اتاق خارج شد و زن به شوهر گفت:

- امروز بازغالغال کد وگفت، که دو روز دگه وقت دارین. زنش گفت به پنج هزار خانه ره به کدام نفر کرایه دادن.

مامور آهی کشید و گفت:

- بوبوی نرگس... مه راه خوده گم کدیم... قیمتی شده... ای خانه به کرای پنج هزار هم می ارزه، لیکن حیف که توان پرداخت او ره ندارم؛ به دو هزار اوغانی ایتو خانه پیدا نمیتانیم. ای ظالم یک صد و پنجاه فیصد کرایه خانه ره بالا برده.

- سیاسر دار هستیم... ده همی خانه گک نمناک آرام بودیم و پرده ما می شد. ده گوشه حویلی افتاده بودیم و راه ما هم جدا بود و آشپزخانه مام.

مامور پیاله^۶ خالی را به مقابلش به زمین گذاشت و گفت:

- چاره ندارم. اگه یک اتاق هم پیدا کدم، پرده خوده می کنیم؛ نرخ ها بالا رفته و دو اتاقه به کرایه گرفته نمیتانم. بخیر نه، ده ماه مشکل داریم... نرگس جان از مکتب فارغ میشه، اگه کدام کار برش پیدا شد، مشکل اقتصادی ما تا جایی حل خات شد.

صدای آذان باعث قطع سخنان آندو شد. لحظه یی بعد زن و شوهر نماز را ادا ساختند. دو دختر بزرگتر هم در اتاق دومی نماز خود را ادا کردند. دو دختر دیگر به سن های یازده و شش ساله با گدی های تکه یی ساخت خواهر شان در دهلیز مصروف ساعت تیری بودند. ساعتی بعد همه به دور دسترخوان نشستند و پیاوه^۶ کچالو را خوردند. بعد از صرف طعام و نوشیدن چای در حالی که آثار غم و اندوه در چهره های هر یک خوانده میشد، به دو قسمت تقسیم شدند. پدر در حین نوشیدن پیاله^۶ اولی چای، به خواب عمیق فرو رفت. نرگس پیاله^۶ چای خود را گرفت و به اتاق دیگر رفت. خواهر کوچکتر نرگس که صنف نهم مکتب بود، ظروف را جمع کرد و در آشپزخانه به شستن شد. خواهر کوچک نرگس، در پهلوی مادر دراز کشید؛ خواهر سومی کتاب هایش را گرفت و به اتاق دیگر به درس خواندن رفت. مادر هم لحظه یی بعد به جایش دراز کشید و به افکار درونی خود غرق شد.

نازنین بعد از شستن ظروف سویچ های برق آشپزخانه و اتاق والدین را خاموش ساخته و به اتاق دومی رفت. به مدت اضافه از دو ساعت هر سه خواهر مصروف انجام

دادن کارهای خانه گی و یادگرفتن درس های شان بودند و بعد از ختم درس در همان اتاق خوابیدند.

مامور بعد از ادای نماز صبح در مسجد، به مجرد داخل شدن به حویلی با صاحب خانه مقابل شد. صاحب خانه با سردی با او احوال پرسى کرد. مامور بیچاره با دیدن او به سمت گوشهٔ حویلی روان شد؛ اما صاحب حویلی با برداشتن دوقدم خود را به مقابلش رسانید و گفت:

- مامورجان کجا...! چرا خوده تیر میاری...؟ میدانی که امروز روز آخر تو اس. کرایه نشین نو صبح پیش از چاشت کوچ و بار خوده میاره.

مامورجا به جا توقف کرد و به او نگریست. صاحب خانه با قد دراز و اندام لاغرش درحینى که گپ میزد، دستش را شورانید. اوهر چند لحظه بعد کلاه قره قلی اش را از سر تاسش دور می ساخت و لحظه یی بعد دو باره به سرش می گذاشت. او با لبخند مؤفقیّت آمیز در حالی که چشمانش را بزرگ کرده بود، گفت:

- لق لق سیل کدنت چی مانا داره...؟ خانه خو یافتی...؟ مه خو برت گفته بودم، که جُل و پُوستک ته به کوچه میندازم.

مامور با چشمان اندوهبار به حرکاتِ صاحبِ خانه می دید. او به مشکل دو لبانش را از همدیگر جدا ساخت و گفت:

- تا حالی خو نیافتیم، گفتن که شب ده میان، خدا مهربان. مه امروز هم خانه میپالم. صاحب خانه گفت:

- ده ظرف یک ماه که نیافتی، ده یک روز چی خات کدی...؟ مامور با نرمی گفت:

- قند آغا جان! اینه سیل کنین... به مثل مه همسایه نیک پیدا نخات کدین. شما خو ایقه به پول ضرورت ندارین... نام خدا ماهوار کرایه چند دکانها برتان میرسه... مصرف و خرچ خانه تان هم کم اس.

صاحب خانه با تندى گفت:

- ایره میدانم... خوبه تو معلوم اس، که ایتو خانه ره سه چند زیادتر کرایه میگیرن... سه سال اس که یک اوغانی سرت زیاد نکدم. حالی دگه همیشه... مه گفتمت که خانه ره به کس دگه کرایه دادیم.

مامور مایوسانه گفت:

- ما کته تان عادت کده بودیم... دخترکایم همه روزه به مثل اولاد خدمت خاتم تانه میکنن. او هم یک زن دلسوز و مهربان اس. نمیدانم که چی ریخته و چی پاشیده که یکدفعه به کشیدن ما پای تانه لچ ساختین. مه خو یک مامور پایین رتبه^ء دولتی هستم و توان پرداخت کرایه زیاد تره ندارم.

صاحب خانه شانه هایش را با بی تفاوتی پایین انداخت و گفت:

- خو دگه... پول شیرین اس. ایقه لکچر نتی و زود برو خانه پیدا کو. ها راستی از درک برقم قرضدارم هستی... قبل از رفتن باید بپردازی.

صاحب خانه از دروازه به بیرون رفت و مرد با پا های لرزان به سمت تعمیر پیاده خانه^ء کنج حویلی روان شد. آن روز مامور در رهنما ها سرگردان بود. شام خسته و کوفته به خانه آمد. با دیدن او، اعضای خانواده هم مایوس و پریشان شدند. همه^ء شان دلهره داشتند. مامور از مانده گی و ذله گی خیلی زود به خواب رفت. خامش با وجود دراز افتادن به چشمانش خواب نمی آمد. پریشان بود و از حادثه ایکه فردا به آنان به وقوع می پیوست، مشوش بود. دختران هر قدر می کوشیدند؛ تا در مغز شان دروس آن روز را جا دهند؛ ولی نمی توانستند. فکر همه^ء آنان خراب بود و بر اعصاب شان مسلط گشته نمی توانستند. بعد از ساعتی چرت زدن سرانجام دختران به خواب رفتند. چشمان مادر هم خسته شد؛ خواب بر او غلبه کرد و چشمانش بسته شد؛ اما هنوز در دل هوشیار بود. او صدایی را شنید. نخست فکر کرد، که خواب می بیند؛ لیکن با نواختن شیشه^ء ارسی و صدای زن صاحب خانه وارخطا از جا برخاست. پله^ء ارسی را باز کرد و پرسید:

- چی گپ شده بوبوگل جان...! خیریت خو اس...؟

زن صاحب خانه درحالی که می گریست و قطره های اشک از گونه های چاق و گوشتی

اش سرازیر بودند، گفت:

- سخی... سخی مریض اس... مامور صاحبه بگو؛ تا ما ره کمک کنه... اگه میشه، ده کدام شفاخانه برسانیش. خوارجان...! مه بی سرپوش میشم... تباه و خراب میشم. مامور صاحبه زود بخیزان.

مامور که از خواب بیدار شده بود و سخنان زن صاحب خانه را میشنید؛ با وارخطایی از جایش برخاست و به دهلیز رفت. لحظه یی بعد همه گرداگرد صاحب خانه حلقه زده بودند. صاحب خانه هذیان می گفت و ناله می کرد. مرد کوشید او را به کمک خانم او ایستاد کند و با خود به سرک بُرد؛ لیکن دید پاهای او توان برداشتن قدم ها را ندارد. او دانست، که صاحب خانه از نیم تن فلج شده است. مامور او را پشت کرده و دوان دوان به طرف دروازهء کوچه رفت و گفت:

- نرگس کته مه میره و شما دروازه ره بسته کنین. بوبوگل جان...! خاطر تان جمع باشه. مه قند آغا جانه به شفاخانه میرسانم.

- مامور صاحبه...! مه هم کته تان میرم... دلم ده خانه تاقت نمیکنه.

مامور گفت:

- درست اس... خی زود بیاین.

یک ساعت بعد صاحب خانه را به شفاخانه رسانیدند و داکتر و پرستار نوکریوال بخش عاجل، به معاینات شروع کردند. معاینات او تکمیل گردید و صاحب خانه داخل بستر شد و برایش چند پیچکاری زرق کردند. لحظه یی بعد از زرق پیچکاری، مرد از هذیان گفتن باز ماند و به خواب عمیقی فرو رفت. بوبوگل مضطرب و پریشان بود. از دیدن حالت خراب شریک زندگی اش پریشان و مشوش بود. مامور و نرگس او را دلداری می دادند. آواز آذان ملای مسجد نزدیک به شفاخانه شنیده شد. مامور به طرف مسجد رفت و وضو گرفت. بعد از ختم نماز برای سلامتی قند آغا هم دعا کرد. او دوباره به شفاخانه آمد. هوا کم کم روشن شده می رفت و روز با هوای معطر و روح بخش خود مشام ها را نوازش می کرد. مامور با تأثر به قند آغا می دید و گپ داکتر را به یاد آورد که چند ساعت قبل به او گفته بود:

- بیچاره فلج شده... نیم تنه طرف راست او ماه ها و حتا سالها ضرورت به تداوی داره، تا اگه خداوند پاک بالایش رحم کنه، جور خات شد. وقتی به هوش بیایه زبانش هم چندان کار نکرده و نورمال گپ زده نمیتانه.

مامور از یک طرف پریشان صحت قنذاغا بود و از طرف دیگر وقتی به یاد آورد، که با گذشت هر لحظه مهلت صاحب خانه پوره می شد، مشوش و پریشان میگشت. نظر به گفته قنذاغا باید قبل از ظهرخانه را تخلیه می کرد؛ چون بعد از ظهر کرایه نشین جدید کوچ و بار خود را می آورد. ساعت هفت صبح قنذاغا چشمانش را باز کرد. بوبوگل از خوشی میگریست. نرگس متوجه حالت پدر بود و پریشانی و تشویش او را درک کرده میتوانست. او میدانست، که پدرش به چی فکر میکند. هر دو در دهلیز بالای یک دراز چوکی نشسته بودند. هر دو چرت میزدند، که کجا و به کدام خانه بروند. نرگس نجواکنان و آهسته به پدرگفت:

- آغا جان...! چطو خات کدیم... کرایه نشین جدید کوچ خوده میاره... ما باید یکی دو سات بادتر کوچ کشی کنیم.

مامور با شنیدن گپ نرگس تکان خورد. لحظه یی به یاد پیشنهاد دگروال افتاد. یکبار لبخند زده به دخترش گفت:

- مه باید پیش یک دوستم برم... تو همینجه باش... ما کوچ خوده به مدت چند روز به خانه او میبریم. او دیروز به مه گفته بود، که اگه خانه نیافتم، به خانه او کوچ خوده ببریم.

از صورت نرگس آثار غم و اندوه زدوده گشت و با خوشی گفت:

- چقه خوب... خداوند لطف و کرم خوده بالای ما کد. خی برین؛ تا ناوقت نشه... مه منتظر شما میباشم.

مامور از جایش برخاست، که بوبوگل از اتاق به دهلیز آمد و گفت:

- مامور بیادر کجا میرین...؟

مامور با تأسف و پریشانی گفت:

- مه میرم؛ تا سرشته کوچ کشی ره به خانه یک دوست خود بگیرم.

بوبوگل وارخطا شد و گفت:

- چی...؟ ما ره ده ای حالت مانده میرین. اگه شما کوچ کنین، پس قندآغا چطو میشه... مه خو به تنهایی از عهده ای کار برآمده نمیتام.

مامور یک قدم نزدیک شد و گفت:

- خوارجان...! قندآغا جان دیروز اخطار داد؛ تا دوازده بجه امروز کوچ به جای دگه ببرم، که کرایه نشین جدید کوچ خوده میاره. خوار...! وقتی کوچه جا به جا کدم، باز به خدمت و کمک تان میایم. ما شما ره به ای حالت تنها مانده نمی تانیم.

بوبوگل با خجالتی گفت:

- بیدار...! مه هم می گفتم؛ تا هر چه زودتر برین... پیش چشم مره هم پیسه گرفته بود... قندآغا می گفت، که خانه ره به دو، سه چند بالاتر به کرایه میگیرن... حالی به مه ثبوت شد، که پیسه ارزش نداره.

مامور متردد شد و گفت:

- او... او... قندآغا جان...! او چی میگه... تا او قبول نکنه، مه مانده نمیتام. او بیچاره خو مریض شد. باز گپ دگه ای که امروز کرایه نشین جدید میایه.

بوبوگل گفت:

- خانه از مس... از پدر به مه رسیده... وقتی مه فیصله می کنم، او چیزی گفته نمیتانه. مه ده، پانزده سال از او کلانتر هستم... او خو به خاطر همی خانه کتیم عاروسی کده بود.

نرگس که در دل خوش شده بود، به بوبوگل نزدیک شد و گفت:

- خاله جان...! کاکایم زیاد بدقار هستن... هر چه باشه، او مرد اس... وقتی بخیر به هوش بیاین... گپ خوده هم تغییر نخات دادن... بهتر اس اول کاکایمه راضی بسازین.

بوبوگل گفت:

- شما که قبول نمیکنین، نکنین... منتظر می مانیم؛ تا او به هوش بیایه.

در این وقت پرستار صدا زد و گفت:

- به داخل آمده میتانین... مریض تان به هوش آمده.

بوبوگل پیش، مامور و دخترش از عقب او داخل اتاق شدند. در اتاق سه مریض دیگر

هم بالای چپرکت ها دراز کشیده بودند. آنان به چپرکت قندآغا نزدیک شدند. او با چشمان از

حذقه بر آمده به مامور می نگریست و سکوت اختیار کرده بود. خانمش به گریستن شروع کرد. مامور به قندآغا نزدیک شد. قندآغا با چشمانش که مایوسانه به مامور دوخته شده بود، نگریست. او لحظه های متمادی گاهی به مامور و گاهی به بوبوگل دید؛ با چشمانش به مامور اشاره کرد؛ تا نزدیکتر شود. مامور به او نزدیک شده و به کنج چپرکت قندآغا نشست. قندآغا دستش را شور داد. او می خواست دست مامور را گرفته و چیزی بگوید؛ ولی حرکت نداشت. مامور خود را کمی دیگر نزدیک او ساخت. بوبوگل و نرگس هم به او نزدیک شدند. او بعد از لحظه یی کوشش، گفت:

- ما... مو... ر... جا... ن...!

مامور گفت:

- چیزی کار داری...؟ بگو مه برت میارم... پریشان نباش، داکترا گفتن، که ده ظرف چند روز بخیر جور میشی.

قندآغا به خانمش دید و گفت:

- بو... بو... گل...! بیای... در... ته... نمان. او... ره... از... خانه... نکش... کرایه... ره هم... سر... شا... ن... با... لا... نبری.

قند آغا این را گفت و دو باره بیهوش شد.

پایان